



نشریه‌ی گل

Bidgol Publishing co.





سرشناسه: ورنر، مارکوس، ۲۰۱۶-۱۹۴۴ م. Werner, Markus

عنوان و نام پدیدآور: بر دامنه / مارکوس ورنر؛ ترجمه محمد همتی

مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۵

مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص.؛ ۱۸×۱۱ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۲۲۱-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Am Hang: Roman

یادداشت: کتاب حاضر با عنوان "در کوهپایه" با ترجمه حسین تهرانی توسط چشمه در سال ۱۳۸۹ فیپا دریافت کرده است.

عنوان دیگر: در کوهپایه

موضوع: داستان‌های آلمانی -- قرن ۲۰ م

موضوع: German Fiction -- 20th Century

شناسه افزوده: همتی، محمد، ۱۳۵۸ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PT۲۶۸۵

رده‌بندی دیویی: ۸۳۲/۹۱۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۲۷۸۸۸۰

بر دامنه

مارکوس ورنر

ترجمه محمد همتی



نشر بیدگل

Bidgol Publishing co.

Am Hang: Roman

Markus Werner

Fischer Taschenbuch Verlag, 2006



بر دامنه

مارکوس ورنر

ترجمه محمد همتی

نسخه پرداز: میترا سلیمانی

طراح یونیفرم: سیاوش تصاعدیان

طراح جلد: محیاراد

صفحه آرا: نرگس نیک زاد

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، بهار ۱۴۰۵ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۲۲۱-۶

 Bidgol Publishing co. | نشر بیدگل

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

bidgol.ir

رمان بر دامنه در سال ۲۰۰۴، قریب بیست و یک سال پیش، منتشر شد. در آن زمان هنوز طوفان شبکه‌های اجتماعی روابط انسانی را زیرورو نکرده بود. هنوز به اشتراک گذاشتن تصاویر از زندگی روزمره تا این حد فراگیر نشده بود و هنوز کسی برای اینکه نشان دهد چیزی را دوست داشته انگشت روی دکمه لایک نمی‌کوبید. در واقع تا آن زمان تنها گزینه برای ابراز موافقت با محتوای یک مطلب upvote یا downvote بود نه کلمه‌ای با بار احساسی دوست داشتن. رمان بر دامنه در دنیایی نوشته شد که مردمانش هنوز در سیلاب تصاویر و محتواهای مختلفی که از آنها انتظار like یا comment داشت، غرق نشده بودند و تازه یک سال بود که با ظهور اسکایپ تماس تصویری باکیفیت رایج شده بود. اما پیش از آن، در واقع چند قرن پیش، تعریف انسان و روابط انسانی دگرگون شده بود و فردگرایی و حقوق فرد نقطه مرکزی این دگرگونی قرار داشت. رمان بر دامنه، بر بستر گفت‌وگوی دو غریبه، مفهوم عشق و روابط انسانی را به چالش

می‌کشد. یکی از دو غریبه، که راوی رمان هم هست، جوانی است طرف‌دار روابط آزاد و بی‌بندوبار و دیگری مردی مسن و بیزار از این نوع روابط و مدافع ارزش‌های دنیای قدیم. بر دامنه رمانی روان‌شناختی و فلسفی است که بر بستریک معما شکل می‌گیرد و شاید هر خواننده پاسخی از منظر خود به این معما بدهد. مارکوس ورنر (۲۰۱۶-۱۹۴۴) توانسته است با زبانی نجیبانه و با نهایت پرهیز از اروتیسم، دو مرد از دو نسل را روبه‌روی هم بنشاند و به مفاهیمی مثل عشق و هوس و لذت و وفاداری بپردازد و نیم‌نگاهی بر تجربه بشر مدرن بیندازد. ورنر فارغ‌التحصیل رشته‌های روان‌شناسی، فلسفه و زبان و ادبیات آلمانی بود و می‌توانست از پس هریک از این عینک‌ها جهان ما را بنگرد. او تا سال ۲۰۱۶ که درگذشت شاهد ظهور و رواج فیسبوک و اینستاگرام و تیک‌تاک و نظایر اینها بود و قطعاً تأثیر این شبکه‌ها بر روابط انسانی را هم دید. بر دامنه آخرین رمان ورنر بود که از آن اقتباس سینمایی هم شده است. اگر روزگار امانم دهد، امیدوارم بتوانم آثار دیگر این نویسنده سوئیسی را نیز به زبان مادری‌ام ترجمه کنم. از نشر محترم بیدگل سپاسگزارم که پیشنهادم را پذیرفت و با حمایتش ترجمه این اثر را میسر کرد. به‌ویژه از همسرم زهرا قجاوند که خود ذهنی درخشان دارد، سپاسگزارم که دشواری‌های زندگی مترجمی را تاب آورده است تا بتوانم به رسالت فرهنگی‌ام عمل کنم. از مادر مکتب‌نندیده‌ام سپاسگزارم که در مکتب او درس عشق و وفا آموختم. از آنجا که هیچ پدیده انسانی، خصوصاً ترجمه که پدیده‌ای بینافرهنگی است، عاری و بری از خطا نیست، پیشاپیش مسئولیت

تمام لغزش‌های احتمالی را می‌پذیرم و از سرکار خانم میترا سلیمانی،
ویراستار محترم ترجمه‌ام، سپاسگزارم، که بدون زحمت ایشان این
متن از همین اندازه کیفیت نیز برخوردار نبود.

ارادتمند

محمد همتی

پاییز ۱۴۰۴

derblauehimmel@gmail.com



بر دامنه



یک

همه چیز می چرخد. و همه چیز حول آن مرد می چرخد. حتی دیوانه وار می خواهم خیال کنم که شاید همین حالا دارد دوروبر خانه پرسه می زند، با خنجر یا بدون خنجر. گرچه می گویند رفته سفر، و من از دور جز آواز جیرجیرک ها و پارس شبانه سگ ها چیزی نمی شنوم.

برای تعطیلات عید پنجاهه^۱ بیایی به تسین، تا بلکه در آرامش غرق در مطالعه تاریخ قانون طلاق شوی، و ناگهان این غریبه سرراحت سبز شود، این آقای لُس، و با تو کاری کند که هوش و حواس برایت نماند. امروز هم اوا، آن طرف در کادِماریو، ضربه نهایی را زد، در آشفتگی تمام برگشتم اینجا و به مجله حقوق دانان تلفن زدم، البته به شماره شخصی سردبیر، چون عید پنجاهه بود، تا خبر بدهم که نمی توانم مقاله را سروقت تحویل بدهم. می گویم سینوس پیشانی ام به شدت ملتهب است و تب کرده ام و همین مرا از پا انداخته و در حین این گفت و گوی کوتاه، برای اینکه باورش شود، بینی ام را

با دو انگشت شست و اشاره می‌گیرم. سردبیر می‌گوید: «از صدايت معلوم است که حالت چقدر بد است.»

بله، تعریفی ندارد. گرچه سینوس‌هایم سالم‌اند و تب هم ندارم، می‌توانم اسم این چیزی را که به جانم افتاده یک جور تب پیشانی بگذارم. شقیقه‌هایم داغ‌اند، با انگشت فشارشان می‌دهم تا هیاهوی پشتشان آرام بگیرد؛ چنان داغ‌اند که انگار این فک‌هایی که بی‌وقفه دور یک نقطه می‌چرخند، به هم ساییده می‌شوند و گرما تولید می‌کنند. حالا جان می‌داد بخوابی، از دست لس خلاص شوی، جمله‌های پرزمانندش را که به مغز چسبیده‌اند با بررسی جدا کنی. خودش به من می‌گفت فراموشی را فراموش نکنم، وگرنه می‌زند به سرم. لابد خودش این را بهتر از هرکسی می‌دانست. هرچند همان آدم، البته در زمینه‌ای دیگر، گفته بود که از میان همه بیماری‌های زمان ما فراموشی موزی‌ترین و در نتیجه بدترینشان است.

در هر حال، من که نمی‌توانم به خودم دستور بدهم که دیگر به او فکر نکنم و بعد از شَرش خلاص شوم. این جوری فقط بیشتر در ذهنم جاگیر می‌شود و خُلقم را تنگ‌تر و آشفته‌تر می‌کند. پانزده سال است که این پدیده را می‌شناسم، از همان وقتی که بیست‌ساله بودم و آندرتا مرا کاشت و رفت. حالا دیگر مقابله با این سازوکار را بلدم و می‌دانم چطور با این کلاف سردرگم حساب شده رفتار کنم: یافتن سرِ نخ، گره‌ها را با دقت باز کردن، صاف کردن پیچ‌وتاب‌ها، سر فرصت نخ‌ها را از هم باز کردن و هم‌زمان مرتب و محکم دور دوکی پیچیدن.

لس عزیزم، گفتنش راحت است، نه؟ دست‌کم تویکی در این کار حسابی گند زده‌ای، البته اگر اصلاً تلاشی کرده باشی. کرده‌ای؟ یا از همان اول با کلاف خودت، با نخ خودت، همیشه همین‌طور

— چطور بگویم — همین طور عجیب و غریب برخورد کرده‌ای، مثل همان روز در بالکن هتل بلوو؟

جمعه پیش از عید پنجاهه است و ترافیک گذرگاه گوتهارد^۱ آن قدرها سنگین نیست و حدود شش عصر می‌رسم، طبق معمول اول شیر اصلی آب را باز می‌کنم، فیوزها را می‌زنم، آبگرمکن و یخچال را روشن می‌کنم و بعد دوش آب سرد می‌گیرم. همکار وکیل، که خانه را باهم شریکیم، بطری‌های خالی شب عید پاک را جا گذاشته است، همه را می‌ریزم دور. لازم نیست شومینه را روشن کنم، ژوئن است و هوا مطبوع، آن قدر که ساعت هشت دوباره سوار ماشین می‌شوم، از آگرا پایین می‌آیم و تا موتانیولا رانندگی می‌کنم و جلوی هتل بلوو یا بلاویستا پارک می‌کنم. روی بالکن جای خالی نیست و ناامید می‌شوم، و چون دلم نمی‌خواهد در ایوان شیشه‌ای بنشینم بلا تکلیف می‌ایستم و میان مهمان‌هایی که تازه داشتند شامشان را تمام می‌کردند چشم می‌چرخانم. همان جاست که می‌بینمش. تنها نشسته، پشت یک میز چهارنفره در گوشه چپ بالکن. خودم را جمع و جور می‌کنم، می‌روم به طرفش، دارد منوی غذا را ورق می‌زند، به ایتالیایی از او می‌پرسم اجازه هست. سرش را بلند می‌کند و سریع پایین می‌اندازد و چیزی نمی‌گوید. پرسش‌م را به آلمانی تکرار می‌کنم و بعد از اینکه بی‌حال سر تکان می‌دهد، روبه‌رویش می‌نشینم.

وقتی منتظرم تا منو را برایم بیاورند، متوجه می‌شوم که گهگاه چشم از روی منویش برمی‌دارد، کمی سر می‌چرخاند و به تپه‌ها و دامنه‌های آن سوی دره چشم می‌دوزد. جز یک نیم حلقه تراشیده از این شقیقه تا آن شقیقه که پرپشت اما کوتاه است و ریش سه‌روزه

به همان اندازه پرپشت و جوگندمی که صورتش را گرفته، باقی سرش
جمجمه‌ای لخت است، بزرگ و استخوانی و بی‌مو. سرش سنگین
به نظر می‌رسد، سرپای مرد همین‌طور سنگین و حجیم است، اما
نه آن‌طور که از قاب بدنش بیرون بزند یا شُل و ول باشد؛ جمع‌وجور
و متراکم جلوه می‌کند. حدس می‌زنم که شیرین پنجاه سال را داشته
باشد. پیشخدمت منو را می‌آورد، غریبه با صدایی بم و کمی تودماغی
غذایش را سفارش می‌دهد. یک تنگ شراب سفید از قبل جلوی
هست، دست می‌برد سمت گیلانش و آن را، با نگاهی به تپه‌ها آهسته
سر می‌کشد. اصلاً حواسش به من نیست. منو را ورق می‌زنم، انگشتم
روی فیلهٔ خرگوش^۲ متوقف می‌شود و کمی جا می‌خورم. تا آن لحظه
حتی یک ثانیه هم به یاد والری و آن روزی نیفتاده بودم که همان‌جا
باهم فیلهٔ خرگوش خورده بودیم. آن روز والری همچنان سرزنده و من
بیشتر گرفته و کم‌حرف بودم، چون داشتم توی دلم جملاتی جور می‌کردم
که ناراحتش نکند. می‌خواستم از او جدا شوم.

کم‌کم غروب فرامی‌رسد، همین‌طور که دریاچهٔ آن پایین کم‌کم
رنگ می‌بازد، شراب در تُنگ مرد غریبه می‌درخشد. ناگهان صدای
خودم را می‌شنوم که دارم می‌گویم: «چه طلایی درخشان! اجازه
هست بپرسم چه می‌نوشید؟» کمی درنگ می‌کند و می‌چرخد سمت
من، طوری نگاهم می‌کند که انگار تازه متوجه حضورم شده است.
با آن چشم‌های خاکستری روشنش نگاهم می‌کند، نه با بی‌مهری نه
با مهربانی، فقط متعجب، همان لحظه متوجه سایه‌های زیر چشمش
می‌شوم. نه حلقه‌های ناشی از خستگی است و نه پفِ زیر پلک،
همان تیرگی ملایم و محو پوست است که پیش‌تر تقریباً فقط در چهرهٔ
هندی‌ها دیده‌ام. غریبه می‌گوید: «بیخشید، چی پرسیدید؟» «قصد

مزاحمت ندارم پرسیدم چه شرابی می نوشید.» می گوید: «شراب سفید.» با اینکه به نظر در لحنش نشانی از شوخی نمی بینم، نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و می گویم: «این را که می بینم.» می پرسد: «بیخشید؟» لب می گزم و می پرسم: «آن قدری خوب هست که به من پیشنهاد کنید؟» مدتی فکر می کند و بعد می گوید: «به ما که همیشه ساخته.»

من هم مثل او سالتیمبوکا^۴ با برنج سفارش داده ام و یک بطری نیم لیتری شراب سفید. او سر برگردانده و دارد سیگار می کشد. بعید می دانم که هیچ کدامان چیز زیادی از حرف های همدیگر فهمیده باشیم، چون آنجا اصلاً ساکت نیست. فقط سروصدای قاشق و چنگال و همه هم دور و برمان هم نیست، پایین تر در آنیو هر از گاهی هواپیمایی با آن غرش همیشگی اش یا فرود می آید یا بلند می شود، حتی از دور، از توی دره، سروصدای گنگ و مبهم ماشین ها هم می آید که پژواکشان از دریاچه، این بالا به صورت خروشی درمی آید. بعد از اینکه شرابم می رسد، فرصت را غنیمت می شمارم تا دوباره به غریبه نزدیک شوم. بالاخره آدمی اجتماعی ام و به نظرم خوب نیست دو نفر که سریک میز نشسته اند باهم حرف نزنند. گیلاس را بلند می کنم و می گویم: «به سلامتی! اسم من کلارین است.» جا می خورد، طوری که خاکستر سیگارش، که یادش رفته بتکاند، می ریزد روی دستمال سفره. با دست چپ گیلاسش را برمی دارد و می گوید: «خوشوقتم.» ولی به نظر نمی رسد بخواهد خودش را معرفی کند. در انگشتش دو حلقه است، دو حلقه ساده ازدواج، و از همین نتیجه می گیرم که احتمالاً بیوه مرد باشد. با خودم می گویم همین هم خودش سرنخی است. مگر اینکه از آن آدم های معمولی ای باشد

که بی اینکه با آنها حرف بزنی بعد از یک ربع بشود دست کم در یکی از دو دسته دل نشین یا نجسب طبقه بندی شان کرد. اما حتی از این نظر هم به حکمی قطعی نرسیده ام. ولی یک چیز را خوب می دانم: آدم جالبی است. دوباره یاد والری می افتم، به یاد رازآلودبودنش، که اوایل برایم جذاب بود و آخرسر نفرت انگیز شد. در همین فکرها هستم که همنشینم می پرسد: «نظرتان چیست؟» این بار من جا می خورم. می پرسم: «راجع به شراب؟» می گوید: «نه، چشم انداز، منظره.» می گویم: «زیباست، مخصوصاً همین حالا که خورشید غروب کرده و روبه رو فقط سایه روشن های آبی تیره هست. وگرنه از سال ها پیش با این منظره آشنایم.» انگار که از جوابم راضی باشد، سر تکان می دهد و می گوید: «از سال ها پیش آشنا، تعبیر خوشایندی است. و درباره آن طیف آبی: نکند شما نقاشید؟» «نه، من وکیل، حقوق دان. شما چطور؟» می گوید: «آها.» و این آها را نسبتاً کش دار و به نظر کمی تحقیرآمیز ادا می کند. اما لابد چون درست در همان لحظه غذا را می آورند و حرفم را نمی شنود پاسخی به پرسش متقابل من نمی دهد. پیش از آنکه کارد و چنگال را بردارد، سرش را پایین می اندازد و لحظه ای کوتاه چشم هایش را می بندد. با خودم می گویم معلوم است که کشیش است؛ شلوار سیاه، کت سیاه، باید زودتر از اینها متوجه می شدم. دارد آرام و باطمینان غذا می خورد، باین حال دوباره سر صحبت را باز می کنم. می گویم: «امروز که در راه بندان گوتهارد گیر کرده بودم، یکدفعه دیدم فراموش کرده ام عید پنجاهه چه معنایی دارد، یعنی چه چیزی را در این روز جشن می گیرند. خجالت آور نیست؟» او دیگر لقمه اش را نمی جود و آن را قورت می دهد و می گوید: «همیشه از شنیدن خبر راه بندان از ته دلم خوشحال می شوم؛ ولی

در عید پنجاهه شعله‌ها زبانه می‌کشند.»^۵ این را می‌گوید و به خوردن ادامه می‌دهد. من هم، با اینکه می‌دانم باید با آدم‌های خُل مدارا کرد، بعد از مکثی می‌پرسم: «کجا زبانه می‌کشند این شعله‌ها؟» با حوصله تمام برای خودش شراب می‌ریزد و می‌نوشد و بعد می‌گوید: «بالای سر دوازده حواری. آنها نماد روح القدس اند، پنجاه روز بعد از عید پاک روح القدس بر آنها نازل می‌شود و درونشان حلول می‌کند تا به معنای واقعی کلمه آنها را به وجد آورد تا رسالتشان را به سرانجام برسانند.» می‌گویم: «احسنت! آدم فکر می‌کند شما متأهلید.» می‌گوید: «آهان. پس حالا نظرتان عوض شده و فکر نمی‌کنید که من خُلَم؟» جا می‌خورم و می‌پرسم: «از کجا به این فکر رسیدید؟» می‌گوید: «چشم‌ها، آقای کلارین، چشم‌ها خیلی چیزها را لو می‌دهند. و گاهی کافی است جمله‌ای بشنوم تا بفهمم که گوینده چه فکری کرده. تا وقتی چشم و گوش عادت نکرده باشند که سرسری از نشانه‌ها بگذرند، هیچ زحمتی ندارد.» تعجب می‌کنم از اینکه اسمم را یادش هست، آن هم درست، یعنی با تکیه روی هجای دوم. من هم باید اسم او را بدانم، برای همین می‌پرسم. طوری رفتار می‌کند که انگار اسم خودش یادش نیست. بعد می‌گوید: «لس. با دوتا ۵. راستی شرایمان تمام شد، من یکی دیگر سفارش می‌دهم. شما هم میل دارید؟»

میز را جمع می‌کنند و مرلو بیانکو می‌آورند. از دور صدای یک آلفورن^۶ به گوش می‌رسد. لس ناراحت است. می‌پرسم: «اعصابتان را خرد می‌کند؟» می‌گوید: «در اصل، با خود آلفورن مشکلی ندارم و می‌شود گفت ساز ایدئال کوتوله‌هاست. دوم اینکه من آدمی نیستم که از بدسلیقگی کسی ایراد بگیرم، آنچه آزارم می‌دهد، آوردن این

ساز به تسین است.» می‌گویم: «همین طنین شگفت‌انگیز ناقوس کلیسای اینجا برایم کفایت می‌کند.» لس می‌گوید: «خوشحالم که شما هم دوستشان دارید. یکی از دلایل آمدنم به اینجا همین است. هیچ جای دیگر نمی‌شود از این آواهای اندوهگین شنید.» از او می‌پرسم که همین‌جا در هتل بلوو اقامت دارد. لس می‌گوید: «بله.» بعد نگاهی را به سمت نمای هتل بالا می‌برد و ادامه می‌دهد: «آن بالا، بالاترین طبقه، سمت چپ. برج مراقبت من آنجاست. از آنجا می‌توانم آن‌سوی دره را ببینم، بالای درخت‌ها را، سراسر دشت را. شما چطور؟ شما هم اینجا اقامت دارید؟» می‌گویم: «آگرا. آنجا یک خانه کوچک ییلاقی دارم.» می‌پرسد: «آنجا در تعطیلات عید پنجاهه خستگی کار وکالت را درمی‌کنید؟» می‌گویم: «نه دقیقاً. بیشتر یک اقامت کاری است. آمده‌ام بلکه در آرامش اینجا بتوانم بنویسم.» لس می‌گوید: «سرگرمی خوبی است. قرار است رمان شود؟» می‌گویم: «اشتباه متوجه شدید. مسئله کاری است، دارم برای مجله حقوق دانان مقاله‌ای حقوقی-تاریخی می‌نویسم، مقاله‌ای با موضوع حقوق زناشویی مخصوصاً حقوق طلاق. در کار وکالت زیاد با آن سروکار دارم و همین باعث شده کم‌کم به جنبه تاریخی موضوع هم علاقه‌مند شوم.»

لس می‌گوید: «الآن است که چراغ‌های آن طرف روشن شود.» چیزی نمی‌گویم و با دلخوری عینکم را پاک می‌کنم. می‌گوید: «بازنگری همیشه خوب است، واقعاً مهم است، هرچند دیگر با زمانه ما جور در نمی‌آید. من تقریباً دیگر درباره امروز و اکنون کلمه‌ای به زبان نمی‌آورم، چون همین زمان حال مدام توی حرفم می‌پرد و تا می‌آیم به او بگویم که تو هم گذشته و تباری داری که من اول

با آن می‌سنجمت و دوم با چند رؤیای کوچکی که هرگز نگذاشته‌ام از سرم بیفتد، می‌رنجد و دهانم را می‌بندد.» می‌گویم: «بگذارید بینم درست فهمیده‌ام. می‌خواهید بگویید کسانی که همه چیزشان را وقف امروز می‌کنند، همان‌ها که می‌گویند با زمانه پیش می‌روند، زود از انتقاد می‌رنجند؟» می‌گوید: «تقریباً، اما هنوز زود است.» می‌پرسم: «زود برای چه؟» می‌گوید: «برای حرف زدن از روح زمانه^۶ و از جماعت همیشه سازگار با زمانه. پیش از آن باید چند گیلان دیگر بخورم. شما می‌توانید درجه بی‌خطر بودنم را هم از این بسنجید هم از اینکه در این بالکن زیبا، از وقتی نشسته‌ایم حتی یک بار هم اخم نکرده‌ام، با اینکه در همین فاصله، خودم شمردم، دست‌کم چهارده بار موبایلی زنگ خورد یا جیرجیر کرد یا از این قبیل سروصداها آمد. خلاصه اینکه، لابد دلسردکننده است، نه؟ اینکه دائماً با پرونده‌های طلاق سروکار داشته باشی. وسوسه نمی‌شود که ازدواج را در عمل نشدنی بدانید؟» می‌گویم: «وسوسه کلمه درستی نیست، درستش مطمئن است. وقتی آن همه رنج دونفره هر روز جلوی چشمم است، ناگزیر ازدواج به‌نظرم بیراهه می‌آید، یا دست‌کم چیزی است خارج از توانایی طبیعت بشر، طبیعتی که به‌نظرم آن قدر سرکش است که نه می‌شود برای همیشه رامش کرد و نه حتی پایبند به همان چند قانون ساده‌ای است که شاید با به‌کار بستنش ازدواج ممکن شود. زبان قاصر است از وصف آنچه زوج‌ها حین طلاق بر سر هم می‌آورند، چه دنباله همان چیزهایی باشد که در دوران زناشویی به یکدیگر روا داشته‌اند، چه از چشم هم انداختن خوشی‌های گذشته. ولی از همه اینها دیوانه‌کننده‌تر این است که با وجود اینکه از هر دو ازدواج یکی

به طلاق ختم می‌شود، مردم باز هم ازدواج می‌کنند. و عجیب‌تر اینکه بیش از بیست درصد افراد مطلقه برای بار دوم یا سوم ازدواج می‌کنند.»

لس جوری با دقت به حرف‌هایم گوش می‌دهد که دلم می‌خواهد جزئیات بیشتری اضافه کنم و ادامه بدهم، ولی می‌پرد وسط حرفم و می‌گوید: «پس شما مجردید؟» می‌گویم: «همان‌طور که لابد تا حالا متوجه شده‌اید، مجردی ثابت‌قدم.» می‌گوید: «خب، پس طبیعت بشری‌تان تحت فشار قرار نگرفته. از این بابت خوشحالم.» درحالی‌که هنوز دارم فکر می‌کنم جدی می‌گوید یا طعنه می‌زند، آرام می‌گوید: «وطنم بود.» نگاهش می‌کنم، ولی او چشم به آن سوی دره دوخته. می‌پرسم: «چه چیز وطنتان بود؟» می‌گوید: «ازدواج.» می‌پرسم: «بود؟» سر تکان می‌دهد. می‌گویم: «همسران را از دست داده‌اید؟» جرعه‌ای می‌نوشد و بعد می‌گوید: «می‌دانید، آماره‌ای‌تان برای من عجیب نیست. حتی می‌دانم که در تخت‌خواب هر زن و شوهری دو میلیون کنه می‌لوند. و از یک بررسی تکان‌دهنده‌تر فهمیدم که زوج‌های آلمانی بعد از شش سال زندگی مشترک میانگین روزی فقط نه دقیقه باهم حرف می‌زنند، و آمریکایی‌ها چهار و دودهم دقیقه.» فقط می‌گویم: «دقیقاً، دقیقاً.» او ادامه می‌دهد: «حالا از شما می‌پرسم که این یافته را باید به ماهیت طبیعت بشر نسبت داد یا دست‌کم تا حدی به مراسم شبانه تماشای تلویزیون؟» می‌گویم: «احتمالاً به هر دو. چون حتی اگر فرض کنیم سکوت روزافزون زوج‌ها با وقت‌گذرانی روزافزونشان پای تلویزیون مرتبط باشد، باز این سؤال باقی می‌ماند که چرا نشستن و تماشای صفحه تلویزیون را به

یک ساعت گفت وگو باهم ترجیح می دهند. وکیل که باشی زیاد از این حرف ها می شنوی، اما در واقع این طور نیست که آدم ها چون تلویزیون تماشا می کنند، باهم حرف نمی زنند؛ برعکس، تلویزیون تماشا می کنند چون دیگر حرفی ندارند که باهم بزنند، هیچ حرف تازه یا هیجان انگیزی. همه چیز به آخر خط رسیده. این عبارتی است که از همه بیشتر می شنوم. از همین نتیجه می گیرم که طبیعت انسان تشنه تنوع و رنگ است و هرگز به عادت خو نمی کند.» لس می گوید: «حق با شماست، خیلی هم حق با شماست. اما گفتم که من تجربه دیگری داشته ام. به سلامتی!»

می گویم: «به سلامتی، آقای لس. قصد جسارت نداشتم. طبیعتاً می دانم که ازدواج های موفق هم وجود دارد.» می گوید، علاقه ای به این موضوع ندارد. می گویم: «ببخشید، فکر کردم موضوع گفت وگویمان همین است.» می گوید: «عجیب است که هرچه روح زمانه بیشتر در ما نفوذ کند و رفتارمان را شکل بدهد، به همان اندازه با لجابت بیشتری به طبیعت بشری استناد می کنیم. چون طبیعت ما مدت ها است که پژمرده شده، می شود گفت که این کار از سر دلتنگی است نه یک ترفند ساده برای تبرئه خودمان: همه چیز ناشی از ژنتیک است، پس هرچیزی موجه است، شامپانزه ها را ببینید، آنها ازدواج نمی کنند، برای خودشان می پلکند و هرگز یک جا بند نمی شوند.»

همان طور که دارد حرف می زند، دو مگس روی پوست سرش جفت گیری می کنند، ولی انگار خودش متوجه نیست. از همین نتیجه می گیرم بدجوری آشفته است و باید آرامش کنم. می گویم: «لا بد فکر می کنید اگر من عقلانیت و بنابراین مسئولیت و گناه را زیر سؤال می بردم، دیگر نمی شد به من گفت وکیل. ولی مسئله این است که

چشمم را بر یافته‌های علمی نمی‌بندم، و این یافته‌ها بی هیچ تردیدی نشان می‌دهند که زن‌ها چه فضای اندکی برای آزادی عمل آدمی باقی می‌گذارند.» لس جرعه‌ای می‌نوشد، سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «همین بیست و پنج سال پیش علم جای تردیدی نگذاشته که حتی حماقت هم اکتسابی است، و این عوامل بیرونی‌اند که فرد را تا مغز استخوانش شکل می‌دهند، قالب می‌زنند و قاعدتاً از ریخت می‌اندازند.» می‌گویم: «علم عادت ندارد درجا بزند. ولی می‌پذیرم که شاید حقیقت جایی بین این دو دیدگاه باشد.» از من خواهش می‌کند که لطف کنم و او را از این وسط بازی‌ها معاف کنم، چون برای این حرف‌ها دیگر زیادی پیر است و خیال ندارد تا آخر عمر مؤدبانه به دو طرف سر تکان بدهد و تازه همین حالا یادش آمده که یک چیز را باید به حرف‌های قبلی مان اضافه کند. می‌پرسد: «چطور می‌شود که مردم شب‌به‌شب خوش و خرم، معتاد به همان چیزهای تکراری، سریال و مسابقه و غیره، جلوی تلویزیون می‌نشینند؟ محبوبیت این برنامه‌ها ظاهراً در این است که آن چیزها را دائماً بازتولید می‌کنند. چطور می‌شود که صدها هزار نفر به سبیل یک مجری یا میزبان گفت‌وگویی چشم بدوزند و همین‌که مجری بدون سبیل سروکله‌اش پیدا می‌شود، ناگهان همه کشور فریاد بکشد؟ چطور می‌شود که این میل به ملال‌آورترین شکل یکنواختی فقط پای تلویزیون گل می‌کند، نه در زندگی مشترک؟ پس آدم هنوز از جلوی تلویزیون بلند نشده، به فکر طلاق می‌افتد، آن‌هم فقط به این دلیل که شریک زندگی‌اش مثل دیروز دندان‌هایش را مسواک زده و مثل همیشه بعدش آب را غرغره کرده؟ خب شما بگویید، آقای کلارین، طبیعت ما اصلاً دنبال چیست؟»